

آن نشانه

معموم مسادات میر غنی

سرهایشان را تکان دادند و بعضی دیگر نتوانستند سکوت کنند؛ از جا بلند شدند و فریادشان در مسجد پیچید.
- وای بر شما! پسر عم رسول خدا نفرینتان کرد.
- تا بیش از این دیر نشده، توبه کنید.
- نگذارید تا آخر عمر، داغ این ننگ بر شما بماند.
- آخر چگونه حق را می بینید و انکار می کنید؟

...
اما، آن چند نفر، نیش خند زدند و گفتند «بیماری و سلامت ما مگر دست اوست؟»

■
لحظه لحظه ماجرا، از مقابل چشمان انس گذشت. براه را به خاطر آورد که چندی بعد نابینا شد. خودش برص گرفت و آن چند نفر دیگر...

مرد، او را از فکر بیرون آورد. اشاره کرد به سر و صورتش و ادامه داد «این لکه های سفید برص مگر نفرین مولا نبود که...»

انس وسط حرف های مرد پرید «تو چطور به خود اجازه می دهی، این طور با من سخن بگویی؟ پیری است و بیماری! آری تا آخر عمر هم خواهم گفت که محمد جانشین شایسته ای را انتخاب نکرده!»

عرق از سر و صورت انس جاری شد و سرخی تسدی در میان لکه های صورتش دوید، مرد سری به علامت تأسف تکان داد، از کنار او گذشت و به سمت مسجد قدم برداشت.

انس در حالی که نفس نفس می زد، دست به سمت دستارش برد و آن را جلوتر کشید. ●

یک دستش به دستار بود و دست دیگرش به در چوبی خانه. آن را پست و به راه افتاد و قدم هایش را آرام و شمرده برداشت. از کوچه تنگ و باریک که می گذشت، هر چند لحظه یک بار گوشه دستارش را تا روی صورتش جلو می کشید؛ اما باز لکه های سفید سر و صورتش توی چشم می زد. به پیچ کوچه که رسید، دستش را روی دیوار کاهگلی خانه ای گذاشت. صدای اذان فضای مدینه را پر کرد. زن ها و مرد ها را دید که با عجله به سمت مسجد می دویدند. بار دیگر دستارش را جلوتر آورد، قسمتی از پارچه آن را باز کرد و دور تا دور سر و صورتش پیچید. مردی از رو به رو به او نزدیک می شد. به او که رسید، ایستاد، زیر لب آهی کشید و به آرامی سلام کرد. انس سر برگرداند و جوابی نداد. مرد گفت «فکر می کنی بتوانی این سفیدی ها را بپوشانی؟» انس باز هم چیزی نگفت. دست برد طرف دستارش و دوباره آن را روی لکه صورتش کشید. مرد این بار صدایش بلندتر شد «انس آن روز چهاش شد؟ چه شد که به ولایت مولا گواهی ندادی؟» دستش روی پارچه دستار ماند، به مرد خیره شد و گفت «کدام مولا؟ محمد، رسول خدا بود؛ اما علی، جوان است و مگر می شود او جانشین پیامبر باشد؟...»

■
همه در مسجد جمع بودند. دور تا دور و زانو به زانو نشسته و گوششان به صحبت های امام بود. عرق روی گونه ها و پیشانی تک تکشان دیده می شد. حضرت علی بالای منبر بود، صدایش در مسجد پیچید: «شما را به خداوند بزرگ سوگند می دهم، هر کس گواهی به ولایتم دارد، برخیزد». جمعیت، یکی یکی دست بر زانو گذاشته و از جا بلند شدند. تنها چند نفری نشسته بودند. نگاه ها به سمت آن چند نفر چرخید. حضرت که آنها را دید، باز حدیث را تکرار کرد «اللهم وال من والاه و عاد من عاداه... حدیث غدیر را پیامبر خدا بازگو کرد، آیا ایمان ندارید؟ ای انس بن مالک، براء بن عازب و جریر بن عبدالله! چرا بر نمی خیزید؟» خیلی ها سر برگرداندند و نگاه کردند، اما آن سه نفر از جایشان تکان نخوردند. انگار نه انگار که مولا صدایشان کرده بود. چند لحظه به سکوت گذشت.

یکی شان گفت «چنین حدیثی را از محمد نشنیده ام.»

دیگری یهانه آورد «من هم به یاد ندارم، علی!»

سومی گفت «از ما پیران چه می خواهی؟ رهایمان کن!»
بقیه سکوت کردند. حضرت نگاهشان کرد، اما هیچ کدام از آنها نتوانستند حتی برای لحظه ای به چشم های او نگاه کنند. دست مولا به نفرین بلند شد «خداوند! پروردگار! هر کس این گواهی را کتمان کند در حالی که آگاه است، او را از دنیا میر تا آنکه نشانی بر او بگذاری که شناخته شود.»

و باز کلامش را شنیدند که خطاب به انس می گفت: «اگر

دروغ می گویی، خداوند به بیماری برص مبتلایت کند جوری که عمامه هم آن را نپوشاند.» اشک از چشم های مردم، جاری شد. عده ای زیر لب، آه کشیدند. عده ای دیگر

منبع: فرهنگ غدیر، جواد محدثی، نشر معروف



من حجة ولا غدار

حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها

فَاعْمَلْ لِنَفْسِكَ مَا تَأْمُرُ